

به امید دایم

قاصدک

شماره ۲۵
۲۷ آذرماه
۱۴۰۰

داستان
بخوانیم

هوا سرد بود. باد خنکی می‌وزید و برگ‌های
زرد و سرخ درختان را یکی‌یکی در کوچه و خیابان
می‌ریخت.

آذر پنجره را باز کرد و به آسمان ابری نگاه کرد.
دلش برای خواهر و برادرش، مهر و آبان تنگ
شده بود.

پنجره را بست و رفت. نشست و بچه رنگی‌رنگی‌اش
را آماده کرد و برای دیدن مهر و آبان راهی سفر
شد. هنوز چند قدمی در کوچه نرفته بود، که از
دور خانمی قدبلند با چارقد سفید را دید که به
سمتش می‌آمد.

چشمان آذر برقی زد و با خودش گفت: یلدا! وقتش
رسیده بود که بیاید. کمی جلوتر رفت و به یلدا
رسید. یلدا با دیدن او لبخند زد و گفت: سلام

